

چشمه‌ایست مال من

ر. اکبری

نشر علی

تقدیم به زیباترین و
دوست‌داشتنی‌ترین هدیه‌ی خداوند؛
به پسر حمیدرضا

رنگین‌کمان لبخند تو از آزل تا ابد گشاده است
و آسمان در زیر طاق چشمان تو جاری است
صبح از لبان سرخ تو سر می‌زند
و خورشید از نگاه تو
تو در میان من و تقدیر دریچه‌ای
دریچه‌ای به روشنی آفتاب و گشاده‌گی آسمان
تو خود را از من مگیر
من در تو و با تو زاده شدم
بگذار که در تو و با تو بمیرم
نادر نادرپور

سرشناسه : ر. اکبری
عنوان و نام پدیدآور : چشمه‌های مال من / ر. اکبری.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۵۲۸ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 054 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۹ چ ۵۲۴ / و ۵۱۱ / PIR ۸۰۱۱
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۵۹۵۸۷۳

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

چشمه‌های مال من

ر. اکبری

چاپ اول: بهار ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۰۵۴ - ۲

آدرس پست الکترونیک نویسنده: Y.akbari48@yahoo.com

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

به نام خداوند جان آفرین

دست‌هایش را به هم سایید و لبخندی شیطنت‌آمیز بر لبش نشست. همیشه وقتی فکر پلیدی در سرش بود چشمانش به طرز عجیبی رنگ عوض می‌کرد و برق می‌زد. آهسته گام‌هایش را بلند کرد. درست پشت دیواری که به پله‌ها منتهی می‌شد، ایستاد و نفس کشید و دستش را روی سینه‌اش گذاشت و لبخند زد، تنش پشت دیوار پنهان ماند، اما سرش با زیرکی جلو رفت و درست کنار نرده‌های طلایی، برشام را دید که با هیجان دستان سارا را می‌فشارد و خودش را به او نزدیک می‌کند. تن سارا روی نرده‌ها خم شد و برشام به او نزدیک‌تر، حالا برشام کاملاً به او چسبیده بود و نوک بینی او و سارا به هم ساییده می‌شد. خنده پهنای صورتش را گرفت و با شتاب از کنج دیوار بیرون پرید و در حالی که سوت می‌کشید پله‌ها را پایین رفت، آن قدر سریع که فرصت هیچ عکس‌العملی را به آنان نداد. سارا و برشام تنها توانستند سر بلند کنند و با ترس و وحشت او را تماشا کنند. وقتی مقابل آن دو رسید، ایستاد و دست‌هایش را داخل جیب شلوارش کرد و گفت:

– چیه! چرا ترسیدین؟ من که چیزی ندیدم...

برشام حالا کاملاً از سارا فاصله گرفته بود و با دقت و کمی خشم پنهانی به چهره‌ی خواهرش خیره شد. نگاه خواهرش مثل همیشه پر برق و خیره کننده بود. چشمان او در زمینه‌ی شفاف و یک‌دست سفید پوستش چون نگین می‌درخشید. برشام در آن لحظه هم نتوانست زیبایی خواهرش را درک کند. با اخم گفت:

— یه ذره ادب چیز خوبیه خواهر من!...

باران ابروهای نازک و خوش حالتش را بالا برد و لب گشود:

— با منی؟

برشام آشفته سر تکان داد و گفت:

— شد من یه جا برم و تو پیدام نکنی؟

باران خندید و ردیف دندان‌های ریز و درخشانش نمایان شد.

به چشمان کشیده و رنگی برادرش خیره شد و گفت:

— من داشتم می‌رفتم توی حیاط و اصلاً نمی‌دونستم که تو و این

دختره‌ی ابله، هیچ‌کجای دیگه‌ای غیر از پله‌ها ندارین..

باران به سرعت از او دور شد، اما صدای برشام تمام گوشش را پر کرد:

— باران؟

برگشت و به او خیره شد، سارا هنوز هم آرام و سر به زیر بود. باران

سرش را تکان داد و پرسید:

— چیه؟ اگر خیال داری که به من بگی من چیزی ندیدم و یا به بابا حرفی

نزنم سخت در اشتباهی، چون من قصد دارم همین‌که بابا او مد بهش بگم

تا هم تو و هم این دختره‌ی بی‌ادب کمی ادب بشین، آخه احمق جون آدم

با کلفت خونشون این همه رابطه برقرار می‌کنه؟... اینم با این بور و

بی‌نمک!

برشام عصبانی بود و باران این را از چهره‌ی ملتپهش می‌فهمید، برشام به خوبی خواهرش را می‌شناخت و می‌دانست که خواهرش نه اهل دروغ است و نه اهل بلوف زدن، اگر نخواهد حتی تا ابد نمی‌گوید، اما اگر هم بگوید تا ته آن را می‌گوید... برشام دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

— باران؟ یعنی تو!...

باران دست بلند کرد و بی‌اعتنا پله‌ها را پایین رفت، همان‌طور که

می‌رفت صدای برشام را شنید:

— باران صبر کن... یعنی راهی نداره که...

باران خندید و دوباره ایستاد، به نرده‌ها چسبید و گفت:

— مگر این‌که...

سکوت کرد، برشام لبخند زد، خواهرش اهل باج‌گرفتن بود، همیشه و

همه‌وقت و برشام از این بابت خدا را شکر می‌کرد، وگرنه معلوم نبود با آن

همه کارهای غیراخلاقی که انجام می‌داد چه سرانجامی داشت. باران اگر

باج می‌گرفت تا ابد دهان کوچک و صورتی رنگش را می‌بست.

— چه قدر می‌خواهی؟ چند دلار؟

باران به سارا خیره شد، هنوز پیش‌بندش را باز نکرده بود. گفت:

— به این بگو بره پی کارش، حیف که زبون من و نمی‌فهمه وگرنه

حالی‌ش می‌کردم!

برشام رو به سارا کرد و به زبان ایتالیایی به او چیزی گفت. سارا سریع

بالا رفت. برشام پایین آمد و مقابل باران ایستاد، باران به‌قد بلند و هیکل

باریک برادرش خیره شد، برادرش جزء یکی از شیک‌پوش‌ترین

جوان‌هایی بود که تا به حال دیده بود. دستش را روی شانه باران گذاشت و

گفت:

— بگو!؟

باران برای چیزی که می‌خواست بگوید کمی مکث کرد، مدتی بعد آهسته، اما محکم گفت:

— خوب... فردا شب که مسابقه...

برشام عقب رفت و عصبانی فریاد زد:

— امکان نداره!

باران شان‌هایش را بالا انداخت و رو از او برگرداند. برشام گفت:

— لعنت به تو باران، یه چیز دیگه بگو...

باران بی‌اعتنا گفت:

— نه!

می‌دانست که باران هرکاری می‌کند تا او را ادب کند، اما برای فردا هم امکان نداشت بتواند خواهر چون عروسکش را بین آن همه مرد ببرد، زمزمه کرد:

— آگه فردا شب رو بی‌خیال بشی، عوضش...

باران خندید و خنده‌ی او موجب شد که برشام حرفش را قطع کند،

باران گفت:

— نظر من عوض نمی‌شه، یا من و می‌بری بدون این‌که کسی بفهمه یا

این‌که من همه چیز رو می‌گم!

برشام به دیوار تکیه داد و بعد عصبی روی پله نشست. دلش می‌خواست گردن بلند و سفید خواهرش را همان لحظه بشکند تا چنین عاجزانه مقابلش سکوت نکند، در آن لحظه به خودش لعنت فرستاد، باران لبش را تر کرد و به برشام خیره ماند. برشام سر بلند کرد و به چشمان خواهرش خیره شد و گفت:

— آخه لعنتی اون‌جا که جای تو نیست...

باران هنوز مقابل برشام ایستاده بود. محکم و بی‌ترس گفت:

— به درک، من همین الان توی حیاط منتظر بابا می‌شینم و اون وقت

به محض ورودش کاری می‌کنم که هم تو و هم اون دختر رو، توی خیابون

پرت کنه، من خیلی چیزای دیگه هم می‌دونم که گذاشته بودم برای یه

وقت مناسب... مثلاً اون شیشه‌های سرخ رنگ با اون بوی گندی که توی

کمدت، طبقه‌ی دوم پنهان کردی، پنجشنبه‌ها کلاس رقص می‌ری و خیلی

چیزای دیگه که باید برم فکر کنم تا یادم بیاد!

برشام ایستاد و مستأصل و درمانده به چهره‌ی باران خیره شد، چه قدر

حیف، که باران با آن همه زیبایی و ملوس بودن این همه بدجنس بود.

برشام نالید:

— باشه، لعنتی، باشه!

باران خندید و به موهای سیخ شده‌ی برشام خیره شد و گفت:

— هی وقتی با سارا هستی مراقب باش اون موهات چشماش رو

درنیاره.

برشام به باران که حالا از او دور شده بود خیره ماند و گفت:

— خیلی پررویی!

باران خندید و به حیاط رفت. حیاط سبز و پرطراوت، مثل همیشه او را

به وجد آورد. حیاط در سکوت فرو رفته بود و سگ آن‌ها داخل کلبه‌اش

خوابیده بود، چه قدر باران از سگ‌ها بدش می‌آمد. مدتی که دوید خسته

شد و روی نیمکت نشست. هنوز نگاهش به اطراف بود که ماشین زیبا و

قرمز رنگ پدرش وارد حیاط شد. ایستاد و با حالت دو خودش را تا جای

پارک ماشین رساند. راننده پیاده شد و با احترام و تعظیم در را برای پدرش

گشود. باران بلند گفت:

— سلام بابا!

پدرش با خنده دست دراز کرد و مهربان و صمیمی گفت:

— سلام. خوبی؟

باران به راننده‌ی پدرش خیره شد. راننده مردی تنومند و بلند قامت و کاملاً سیاه بود. با هیبتی ترسناک، اما کاملاً شیک پوشیده و آرام به نظر می‌رسید. راننده سرش را خم کرد و آرام گفت:

— های میسز باران.

باران همیشه از لهجه‌ی او وقتی باران را تلفظ می‌کرد خنده‌اش می‌گرفت، دستش را بالا برد و با همان خنده گفت:

— های مایک!

پدرش موهای او را نوازش کرد و دست او را کشید و با خود بُرد. باران پشت پدرش ایستاد و مثل همیشه از کول او آویزان شد. پدرش با قدرت او را مثل یک پرکاه بلند کرد. شاید اگر غریبه‌ای این منظره را می‌دید تعجب می‌کرد، اما مایک تعجب نکرد و فقط خندید و کیف اربابش را برداشت و پشت سر آن دو به جلو رفت. مایک هم به شادی آن‌ها، خنده‌ها و سر و صدای باران عادت کرده بود و یک جورایی او را دوست داشت. می‌دانست رییس احمو و پر جذبه‌اش با آن همه اعتبار و شهرت در مقابل دختر چون عروسکش مثل موم نرم است. نگاه مایک به پاهای باران بود که هم‌چنان تاب می‌داد و حرف می‌زد و او چیزی نمی‌فهمید، چون زبان آن‌ها را نمی‌فهمید. جای پاهای او روی کت و شلوار گران قیمت و مارک‌دار اربابش جا گذاشته بود. مادرش با دیدن باران احم کرد و گفت:

— باران این چه کاریه؟

باران خودش را روی مبل رها کرد و گفت:

— مامان جان! این جا که دیگه ایران خودمون نیست که بگی همسایه‌ها ما رو می‌بینن، زشته، این جا رو کالیفرنیا می‌گن... یه کشور به اصطلاح مدرن و پیشرفته و من متأسفانه این جا رو دوست دارم! ایالت زرین مامانی! مادرش با تاسف سر تکان داد، اما باران هم‌چنان به چهره‌ی گرفته‌ی مادرش خیره ماند. مادرش زنی چهل ساله که جوان‌تر می‌نمود با ظاهری آراسته، با پوستی سبزه و چشمانی قهوه‌ای و یک بینی نوک‌تیز و لبهایی کوچک و باریک، مادرش اگر چه زیبا نبود، اما بسیار آراسته و منظم بود و به این‌که دو فرزندش باید درست تربیت شوند اهمیت زیادی می‌داد. جایی که آن‌ها زندگی می‌کردند یکی از خلوت‌ترین مناطق بود. با خانه‌ای کاملاً بزرگ و زیبا و کلیه‌ی امکانات رفاهی عالی، شیک و گران قیمت، خانه‌ای دو طبقه و بسیار مجلل و نه چندان گرم، با شغلی که پدر باران داشت و پول روی پول می‌آورد. زهره مادر باران اگرچه ایرانی بود، اما باران به وضوح و با تاسف به تغییرات او نگاه می‌کرد. زهره دیگر یک زن شرقی نشان نمی‌داد، به گرانترین فروشگاه‌های لباس می‌رفت، به اکثر شو مُدها، به سالن‌های رقص و به میهمانی‌های باشکوه می‌رفت و فقط لباسهای مارک‌دار خریداری می‌کرد. با ثروتمندان و سیاستمداران رفت‌وآمد می‌کرد و از این‌که با آن‌ها شام بخورد افتخار می‌کرد، هرگز رابطه‌ی صمیمانه‌ای با تنها دخترش نداشت.

خانواده‌ی چهار نفری مهرداد یکی از خانواده‌های ثروتمند بود. تاریخ پدر باران علاوه بر چهل و دو سال سن در تجارت بسیار موفق بود. یکی از کسانی بود که با فکر دقیق و پشت کار، خودش را به بالاترین نقطه‌ها می‌رساند. او اگرچه در ایران یکی از بزرگ‌ترین تجار که در کار صادرات